

شیوه‌های نگریستن؛ در جست‌وجوی اثر شست‌یگانه

نویسنده: آهو ناصری | تاریخ انتشار: 2026/09/16



مستند «شیوه‌های نگریستن» جان برجر (John Berger) صرفاً درباره‌ی شیوه‌های نگریستن نیست؛ درباره‌ی این است که ما اصلاً چه می‌بینیم، چگونه می‌بینیم، چگونه دریافت می‌کنیم و با چه چیزی می‌بینیم. سنت نقاشی اروپایی در این چهار قسمت، دستاویزی است برای رسیدن به پرسش‌هایی بزرگ‌تر درباره‌ی تصویر، معنا، تجربه، حافظه و رؤیا.

در قسمت اول، برجر از دو عامل مهم در دیدن و دریافت کردن حرف می‌زند: ابزارها و محرک‌ها، و تجربه‌ی دیدن ما. هیچ واقعیتی بدون عبور از فیلترهای اطراف ما وارد چشم و ذهنمان نمی‌شود؛ کلام، موسیقی، حرکت دوربین و ابزارهای دیداری می‌توانند دریافت ما از واقعیت را تغییر دهند. از سوی دیگر، خود دیدن نیز تجربه‌ای آموخته‌شده است؛ اینکه چه چیزی را می‌بینیم، چه چیزی را نمی‌بینیم و چگونه دیده‌های خود را تفسیر می‌کنیم.

برجر برای توضیح این مسئله به اختراع دوربین اشاره می‌کند. از زمانی که دوربین به وجود آمد، چشم بشر، برخلاف گذشته که تنها می‌توانست در یک مکان باشد، توانست همه‌جا باشد. آثاری که پیش‌تر یگانه بودند و تنها در یک مکان از جهان وجود داشتند، می‌توانستند تکثیر شوند و در سراسر جهان دیده شوند. تصویر دیگر الزاماً به مکان خود وابسته نبود. یگانگی اثر از میان رفت و واقعیت با تعدد مواجه شد.

از همین‌جا می‌توان به این نتیجه رسید که واقعیت هیچ‌وقت به آن خلوصی که تصور می‌کنیم، دیده و دریافت نمی‌شود. نه خود واقعیت خالص و بی‌واسطه است، نه محرک‌های اطرافمان اجازه‌ی چنین دریافتی را

می‌دهند و نه ذهن ما بدون پیش‌آگاهی و پیش‌زمینه می‌تواند ببیند. معنا ثابت نیست؛ در هر نگاه دوباره ساخته می‌شود.

برجر برای نشان دادن این مسئله به سنت نقاشی اروپایی بازمی‌گردد. اگر بخواهیم نقاشی‌های این سنت را واقعاً بفهمیم، باید بدانیم در زمان تولیدشان چه سنت‌ها، ارزش‌ها و مناسباتی بر آن‌ها حاکم بوده است. آگاهی از این زمینه‌ها به ما امکان می‌دهد ناخودآگاه خود را کنترل کنیم و آنچه را پیش‌تر بی‌پرسش تحسین می‌کردیم، دوباره ببینیم.

«آگاه شدن ما از سنت‌ها، اهداف و شیوه‌های نگریستن، ما را در برابر ضربات قدرتمندان قدرتمند می‌کند.»

در قسمت دوم، برجر به سراغ تصویر زن می‌رود؛ تصویری که زن از خودش دارد و انتظاری که از خودش دارد. او نشان می‌دهد این تصویر صرفاً ساخته‌ی زن یا حتی مرد معاصر نیست، بلکه در طول قرن‌ها به او داده شده است.

اینجا پرسشی برای من شکل می‌گیرد: زمانی که آدم و حوا عریان یکدیگر را می‌بینند و در روایت آفرینش، خداوند به کلام درمی‌آید و حوا را سرزنش می‌کند، این معناها و تعریف‌ها از کجا آمده‌اند؟ آیا واقعاً این کلام خداوند بوده است یا بشر معناها، بایدها، تصاویر و انتظارات خود را ساخته و به جهان نسبت داده است؟

ما منکر وجود خداوند نیستیم، اما آنچه در جهان انسانی به کلام درآمده و معنا ساخته، از مسیر بشر گذشته است.

برجر این مسئله را با مثال‌های هنری روشن می‌کند: یک هنرمند برهنگی را نوعی پوشش می‌داند، دیگری آن را هنر می‌داند و دیگری سرزنشش می‌کند. وقتی برای یک چیز تعاریف متفاوت وجود دارد، می‌توان دید که معنا چیزی ازلی و ثابت نیست؛ انسان آن را می‌سازد، منتقل می‌کند و دوباره به آن بازمی‌گردد.

حالا که این تصاویر، مفاهیم و معناها ساخته‌ی بشر هستند، ما هم بشر هستیم و می‌توانیم دوباره ببینیم و دوباره معنا بسازیم؛ یا شاید پیش از ساختن معنایی تازه، بخواهیم آنچه را پیش روی ماست، بدون تعریف‌های آماده ببینیم.

در قسمت سوم، برجر دوباره به سنت نقاشی اروپایی بازمی‌گردد. اگر بخواهیم یک واقعیت یا یک کلیت را درک کنیم، باید وارد جزئیات آن شویم. کلیت می‌تواند چیزهایی را پنهان کند که تنها با نزدیک شدن آشکار می‌شوند.

وقتی وارد جزئیات تابلوها می‌شویم، می‌بینیم که بسیاری از آن‌ها به حاکمان، ثروتمندان، دارایی و زیبایی زنان مرتبط اند. نقاشی در اینجا دیگر فقط یک اثر هنری نیست؛ می‌تواند رسانه‌ای برای نمایش و تثبیت موقعیت و دارایی یک طبقه باشد.

با این نگاه، معنای تابلو برای من تغییر می‌کند. هنوز می‌توانم مهارت نقاش، تکنیک رنگ‌روغن و اجرای اثر را تحسین کنم، اما دیگر نمی‌توانم محتوای آن را جدا از هدفش ببینم. حالا می‌پرسم: چه چیزی نشان داده شده؟ چگونه نشان داده شده؟ چه چیزی پنهان مانده و چرا؟

«سنت را می‌توان دوباره در خود آن تولید کرد، به گونه‌ای که مخالف خود باشد.»

شاید این همان لحظه‌ای باشد که می‌توانم دوباره به همان تابلو نگاه کنم؛ نه برای اینکه دریافت قبلی خود را تأیید کنم، بلکه برای اینکه آن را از نو ببینم.

اما در قسمت چهارم، برجر به نزدیک‌ترین، شخصی‌ترین و آن‌چنان که انسان تصور می‌کند، خالص‌ترین بخش وجود او می‌رود: تخیل و رؤیا.

ما فکر می‌کنیم رؤیا ساخته‌ی خود ماست؛ خصوصی، دور از دسترس دیگران و محفوظ از دخالت جهان بیرون. اما تصاویر همه‌جا هستند. تبلیغات، تجربه‌های دیداری، ابزارهای انتقال‌دهنده و معناهایی که پیش‌تر با آن‌ها مواجه شده‌ایم، در حافظه‌ی ما باقی می‌مانند و می‌توانند به رؤیا راه پیدا کنند.

برجر نشان می‌دهد که تصاویر حتی برای لحظه‌ای می‌توانند ما را درگیر کنند و همین لحظه‌ها بخشی از حافظه و تجربه‌ی دیداری ما می‌شوند. بنابراین حتی رؤیایی که شخصی‌ترین و خالص‌ترین بخش وجود خود می‌دانیم، می‌تواند تحت تأثیر چیزهایی باشد که پیش‌تر دیده‌ایم.

او از رؤیاهایی سخن می‌گوید که در ظاهر کاملاً شخصی‌اند، اما جهان بیرون در شکل‌گیری آن‌ها بی‌تأثیر نیست.

اینجا پرسش دیگری شکل می‌گیرد: اگر تصاویر، معناها، تعریف‌ها و تجربه‌های دیداری به رؤیای ما رخنه می‌کنند، پس رؤیای ما تا چه اندازه ساخته‌ی خود ماست؟

جمله‌ای وجود دارد که می‌گوید: «هر چه در رؤیای بشر بتواند شکل بگیرد، روزی در واقعیت عیان خواهد شد.» اگر رؤیای ما تحت تأثیر چیزهایی است که دیده‌ایم و دریافت کرده‌ایم، پس آنچه در واقعیت اتفاق می‌افتد نیز شاید آن‌چنان که تصور می‌کنیم مستقل از این برساخت‌ها نباشد.

در پایان، چیزی برای من روشن می‌شود: چشم و ذهن ما تا حدودی عاریتی‌اند. ما با چشم‌هایی می‌بینیم که پیش از ما چیزهایی دیده‌اند و با ذهنی معنا می‌سازیم که پیش از ما معناهایی به آن داده‌اند.
پس آیا ما در اسارت نیستیم؟

شاید آنچه ما را از این اسارت دور می‌کند، تلاش برای آزادی باشد؛ تلاشی برای اینکه از آنچه به ما داده شده فاصله بگیریم، دوباره ببینیم، دوباره بپرسیم و شاید واقعی‌تر زندگی کنیم.
اما بعد از دیدن «شیوه‌های نگرستن»، مسئله‌ی دیدن برای من دیگر فقط مسئله‌ی چشم نبود. مسئله، پیدا کردن چیزی بود که تصور می‌کردم یگانه است. می‌خواستم بدانم اگر همه‌چیز در معرض تکثیر، تفسیر و بازتعریف است، چه چیزی می‌تواند ردّی از یگانگی خود را حفظ کند. شاید یک دست. دستی که میان دست‌های دیگر دنبالش می‌گردم.

اثر شستِ یگانه

آه، کاش این موسیقی خاموش شود.
می‌خواهم خطوط دستت را پیدا کنم.
دست تو کدام است؟
باید پیوندها کمی خمیده باشند.
آه، پله،
تو تار می‌زدی.
انگشت‌های خمیده،
باید میان انگشت‌های خمیده بگردم!
اگر این نورافکن‌های مسخره را خاموش کنند،
شاید...
آخر در انعکاس نور، همه انگشت‌ها
پا سایه‌ای سیاه خمیده می‌شوند.
آه، باز گمت کردم.
دست زنانه!
دست مردانه!
چه حرف‌ها!
خوب است کسی را نفرستادم دستت را پیدا کند.
من دست‌های تو را دیده‌ام
و این چرندیات را باور نمی‌کنم.
می‌دانم دست تو زمخت بود،
زمخت و مردانه.
پس توی دست مردها
به دنبال دستت می‌گردم.
مردها...
نه!
دست‌های زمخت!
ساعت‌هاست دارم نگاه می‌کنم
کدام می‌تواند دست تو باشد.
اصلاً نکند دست تو در این تابلو نیست.
خطوط دست‌ها همه شبیه هم‌اند،
فقط روی یکی از انگشت‌ها خال است.
شاید خطای دید من،
شاید یک سایه باشد،
شاید هم برای متفاوت بودن آن را گذاشته‌اند.
به هر حال، کاش روی انگشت تو خال بود!
اصلاً چرا از این زاویه؟ چرا فقط دست‌ها؟
برای آنکه بفهمیم اثر شستِ یگانه‌ی ما
در عکس با همه یکی است.

یگانه اصلاً چیست؟
این کلمه را چه کسی به من آموخته؟
آن‌ها که به من یاد دادند، از کجا آموختند؟
از اصوات عالم غیب؟ از خداوند؟
یا کسی که مثل ما قدرت گفتن و نوشتن داشت؟
آه، آن قدر ریز شده‌ام که چشم‌هایم
پر از سایه‌اند و مه.
باید کمی پلک بزنم،
اما چشم که می‌بندم،
موسیقی آرامی شروع به نواختن می‌کند.
انگار دست‌ها حلقه می‌شوند،
با صدایی جمعی،
دور خانه‌ی خدا می‌چرخند.
اما اگر طلبی شروع به کوبیدن کند،
احساس می‌کنم حرکتشان تند می‌شود،
می‌خواهند دور گلویم حلقه شوند.
شب‌ها این کابوس را می‌بینم.
چشم که باز می‌کنم،
باز گمت می‌کنم،
باز گمم...
باز میان خطوط یکسان دستِ بشر،
به دنبال اثرِ شستِ یگانه‌ی تو می‌گردم.